

گاهنامه فرهنگی، هنری همای  
سال اول • شماره اول • شنبه ۲۷ دی ماه ۱۳۹۷

## به نام خالق هنر

فرهنگ و هنر همواره در تمام جوامع دارای اهمیت فراوان و نقش کلیدی بوده است. چه بسا قدرت هایی که با بی توجهی به این نقش کلیدی و مهم دچار فروپاشی شده اند و چه بسا ملت ها و اقوامی که با بی توجهی به اهمیت آن دچار فراموشی شده اند. کشور عزیز ما ایران و زبان شیرین ما فارسی دارای تاریخچه ای قوی و قدرتمند در میان ملل جهان است. حال گردش ایام این قرعه را به نام ما زده است تا از آن پاسداری کنیم. اهمیت این مسئله و دیدن استعداد های فراوان در میان دانشجویان ما را بر آن داشت تا اقدام به تولید این نشریه در زمینه فرهنگ و هنر با نام همای کرده و راهی برای این استعداد ها فراهم آوریم تا هنر خود را به همگان عرضه کنند. پیشاپیش از شما عزیزان برای توجه به این نشریه تقدیر و تشکر میکنیم. همچنین شما میتوانید انتقادات و پیشنهادات و همچنین آثار خود را برای چاپ در شماره های بعدی نشریه برای ما ارسال نمایید و با تشکر



Homay\_Mag

## معنی مرگ

من خود دوست دارم در آنروزی بمیرم که جوجه ی رنگی کوچکم را برای اولین بار در آغوش گرفتم. گویی خدا زبان جیک جیک او را برای صحبت با من برگزیده بود.

خاطرات، چه واژه ی مبهمی؛ آنقدر مبهم که تو را درگیر رمز و رازهای زندگی میکند و گویی ذهنت به ندرت ساییده میشود. خاطرات، چه آشنای غریبه ای؛ انگار تُو را



و ای کاش میشد دوباره به ماهی های آکواریوم گوشه ی خانه خیره شوم و با گریه فریاد بزنم که یک کوسه هم میخواهم. کاش میشد جلوی چشم پدرم از سرسره ی قرمز فلزی برعکس بالا بروم و او دوباره به من افتخار کند.

و ای کاش باز هم میتوانستم بلند گریه کنم من نمیگویم از حال ناراضی ام. نه... من گاهی، فقط گاهی، کودکی میخواهم. گاهی خواستار فراغت از زمین و زمان میشوم. برایم عجیب است که چگونه بعضی ها بزرگ ماندن را توجیه میکنند؟! چگونه نشانی خنده هاییشان از یادشان می رود؟! و من

نسبت به تُو بودنت به شک می اندازند. وقتی در فکرش فرو میروی فرصت میابد دستت را بگیرد و تو را آنقدر راه ببرد تا در شهر افکارت گم شوی؛ آنقدر گم شوی که من و ما را از هم بازنشانی! آنها همچون شاهدی بارز، محتاج شدنت را به سخره میگیرند.

و تو غرق میشوی؛ غرق در روزهایی که برای ظرفی آلوده اشک میریختی. غرق در شب هایی که تاریکی را دست مادرت میگذrandی. و حال معنی مرگ را میفهمی. و چقدر بعضی مرگ ها دلنشین اند.

نمیدانم حسرت برای آنها چه مفهومی دارد؟!  
 شاید خوشحالتند که در میان این همه خفقان،  
 قرار است زودتر بمیرند.  
 شاید ندادن دیه ی زندگی است که باعث  
 لبخندشان میشود.  
 اما من هنوز نمیخواهم قبول کنم. و با خود  
 درگیرم که شاید باید برای کودک ماندن  
 میجنگیدم. اما افسوس که کسی نبود تا  
 فرصت یابد جنگیدن را یادم دهد!  
 و من هنوز در لحظه ای که برای اولین بار عشق  
 ورزیدم مانده ام!  
 زندگی همان پنج سال اول کودکیست، بقیه  
 ی آن نشخوار زندگیست!  
 زیگموند فروید

غرق در تنهایی و محصور این دیوارها  
 خسته ام از مستها و خسته از هشیارها  
 در سرم فکر سفر دارم به سوی خانه ات  
 دست و پایم همچنان درگیر این مردارها  
 من که بی پروایی ات را دیدم و اموختم  
 پس چرا پا پس کشیدم پیش این هشدارها  
 شک سراپای وجودم را گرفته بعد تو  
 من چرا کافر شدم لعنت به این پندارها  
 زودبر گردو مرا محکم به اغوشت بگیر  
 تانلر زانده دلم را حیلہ ی کفتارها

شده تردید نمایی تو به ایمان خودت  
و بیندیشی از آغاز به پایان خودت

آن قدر غصه بگیری که جهان تنگ شود  
تخت خوابت بشود گوشه زندان خودت

شده هی قافیه از گوشه چشمت بچکد  
آسمان سرخ شود مثل دو چشمان خودت

تیر باران بشوی، مرگ سلامت بکند  
بشوی کشته و این بار به فرمان خودت

دور تا دور تو آذین شده بارنگ بهار  
تو ولی کز بکنی توی زمستان خودت

زیر پاله بکنی کل غرورت را، بعد  
بشوی باز بدهکار به وجدان خودت

باز هی قهوه و هی فال...؟ چه آخر بشود؟  
عکس او بادگری در ته فنجان خودت...؟

یک بغل از نفس گرم کسی تو سرنگ  
بز نیش همه را داخل شریان خودت

آخرین حرف من این بود "اگر" می فهمید  
"من تو را منتظرم سخت، بیا جان خودت"

گرچه در ظاهر آرام من ای دوست  
گل لبخند شکفته ست  
لیک خونین جگرم!  
مانعی نیست بر این، اسب طغیان گر دل  
اسب سرکش چمّد، ویران کند هر جای که اوست  
من افسار به دست، هاج و واج و نگران  
نگهی از سر افسوس به اسب دل خویش اندازم  
اوشتابان، پر خشم  
میدود در پی مظلوم ترین عضو تنم  
ضربه ای سخت زند با سُمش اینبار، پشت چشم  
بی خبرم  
آه، میترسم از این جنگِ درون  
آه، میترسم از این وحشی بیداد گرم...  
اشک چشمم بارید، خونس آرام چکید  
عقلم از جای پرید  
یورشی برد به سمت دلِ تاخته ام!  
گویی اینبار دلم سخت گرفته است از این ظلمتِ  
تار...  
سر تسلیم نخواهد آورد...!  
من هنوزم حیران  
اشک چشمم باران  
دل همه قدرت عشقش بی پایان  
عقلم عاجز از جنگ، همه فریاد نصیحت دَهَدَش  
نه نصیحت گیر د دل، و نه خواهد شد تسلیم  
جدال!  
عقل آرام رود از صحنه کنار ...

## داستان کوتاه

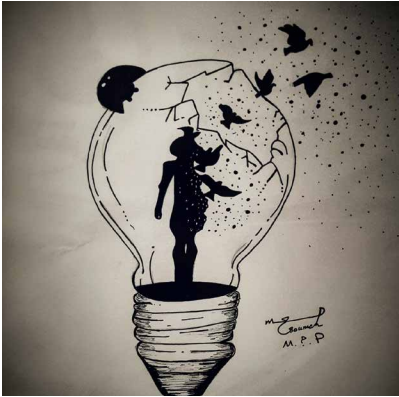
می آموزم اما ...  
بعدها وقتی به برادر کوچکترم دیکته می  
گفتم همان گونه قضاوت کردم که با من شد  
وحتی بدتر.

خیلی وقتها به امتحان دیکته فکر می کنم،  
اولین امتحانی که در کودکی با آن روبرو  
شدم.  
چه امتحان سخت و بی انصافانه ای بود.



آنقدر سخت دیکته می گفتم و آنقدر ادامه  
می دادم تا دور غلط های برادرم خط بکشم.  
نمی دانم قضاوتهای غلط با ما چه کرد که  
امروز از کنار صفحه صفحه مهربانی دیگران  
می گذریم اما با دیدن کوچکترین خطا  
چنان دورش خط می کشیم که ثابت کنیم  
توهمانی که نمی دانی، که نمی توانی.  
کاش آن روزها معلمم، چیز مهمتری از  
نوشتن به من می آموخت.  
این روزها خیلی سعی می کنم دور غلطهای  
دیگران خط نکشم.  
این روزها خیلی سعی می کنم که وقتی به  
دیگران می اندیشم خوبیهاشان را ورق ورق  
مروور کنم.  
کاش بچه هایمان مثل ما قضاوت نشوند.

امتحانی که در آن، نادانسته های کودکی بی  
دفاع، مورد قضاوت بی رحمانه دانسته های  
معلم قرار می گرفت.  
امتحانی که در آن با غلط هایم قضاوت می  
شدم نه با درست هایم.  
اگر دهها صفحه هم درست می نوشتم،  
معلم به سادگی از کنار آنها می گذشت اما به  
محض دیدن اولین غلط دور آن را با خودکار  
قرمز جوری خط می کشید که درست هایم  
رنگ می باخت. جوری که در برگه امتحانم  
آنچه خود نمایی می کرد غلط هایم بود.  
دیگر برای خودم هم عادی شده بود که آنچه  
مهم است داشته ها و توانایی هایم نیست  
بلکه نداشته ها و ضعف هایم است.  
آن روزها نمی دانستم که گرچه نوشتن را



معصومه پوریناد



سیده نعیمه حسینی

## گاهنامه فرهنگی هنری همای

مدیرمسئول و سردبیر: محمد جواد عبدالهیان